

تعویق جایزه ادبی فرانسه

جایزه ادبی گنکور به عنوان مهم‌ترین جایزه ادبی فرانسه امسال با یک هفته تأخیر و در تاریخ ۱۰ نوامبر (۲۰ آبان) برندگان خود را معرفی می‌کند. پیش‌تر اعلام نامزدهای مرحله نخست این جایزه ادبی نیز به واسطه ماه سپتامبر موکول شده بود. جایزه گنکور اولین بار در سال ۱۹۰۳ از سوی ژول و ادمون گنکور راه‌اندازی شد که معتبرترین جایزه ادبی فرانسه است. / ایسنا



ورود «ماجراجویان بزرگ»

«ماجراجویان بزرگ» نوشته الستر هامفریز با ترجمه لیدا هادی از سوی «راه راه» بخش کودک و نوجوان انتشارات اطراف منتشر شد. الستر هامفریز، نویسنده و ماجراجوی اهل انگلستان، در این کتاب، زندگی تعدادی از تأثیرگذارترین، عجیب‌ترین و الهام‌بخش‌ترین جهانگردها را روایت می‌کند. با خواندن زندگی هر کدام از ماجراجویان این کتاب می‌فهمیم که آنها چطور تصمیم‌جسورانه‌شان را عملی کردند. / تسنیم



اعترافات يك ذهن خسته و كوفته

روایتی در حاشیه کتاب «شهرت» نوشته مارک رولندز با ترجمه افشین خاکباز؛ یا چگونه می‌توانیم مفت‌مفت شهرتی افسانه‌ای برای خودمان دست‌وپا کنیم



حامد یعقوبی
روزنامه‌نگار

«شهرت» کتاب کوچکی است از مجموعه کتابخانه فلسفه زندگی که نشر نو آن را منتشر کرده‌است. جلد طوسی و زردش زیباست با این حال وقتی به آن دقت می‌کنی، می‌بینی عکس مشهوری است از مرلین مونرو، ستاره سینمای آمریکاکه انگار پشت یک شیشه مشجر قرار گرفته‌است. این کتاب را افشین خاکباز ترجمه کرده و حدود ۱۴۰ صفحه دارد. بنابراین می‌توان به راحتی ظرف چند ساعت کل آن را خواند.

جروم دیوید سلینجر همه عمر از چیزی فرار می‌کرد که دیگران دنبال آن می‌دوند؛ چند سال بعد از این‌که ناطور دشت چاپ شد و سلینجر به درجه‌ای از محبوبیت رسید که طرفدارانش می‌مردند تا با او عکس یادگاری بگیرند، او به آدم عتق و مردم‌گریز تبدیل شد که ترجیح می‌داد جای معاشرت با دیگران توی ویلای شخصی‌اش در نیوهمپشایر بماند و از هیولای آدم‌خواری که سایه‌اش بر زندگی او سنگینی می‌کرد بگریزد. چیزی که مردم معمولاً برای آن جان می‌دهند، ولی سلینجر می‌خواست سر به تنش نباشد؛ شهرت، زندگی‌نامه‌نویس‌های حرفه‌ای تعریف می‌کنند اگر غریبه‌ای در خیابان او را می‌شناخت، صورتش را برمی‌گرداند. معتقد به یک جور انزوای خودخواسته بود که خیال می‌کرد با آن می‌تواند خلایقیت بگرش راتازه نگه‌دارد، به خاطر همین استعدادش را برداشته بود و یک جای دنج توی نیوهمپشایر پنهان کرده بود، درست مثل زن‌هایی که کاسه سیب‌زمینی سرخ‌شده را توی هفت سوراخ آشپزخانه قايم می‌کنند. ظاهراً عکس او در پشت جلد چاپ‌های اول و دوم ناطور دشت وجود داشت ولی، از چاپ سوم زدنیز میز کافه و از ناشر خواست آن را حذف کند. نمی‌خواست وقتی در خیابان راه می‌رود همه او را با دست نشان بدهند و بگویند:

اینجا را نگاه کنید، این جری سلینجر است. مطلقاً برای چنین چیزی آماده نبود. اگر کسی جلویش را می‌گرفت و از او خواهش می‌کرد داستان تازه‌ای را که نوشته بخواند، یک جوری دست به سرش می‌کرد. اگر توصیه معنوی، چیزی، می‌خواستند جوابی می‌داد که بسیار ناراحت‌کننده بود: من فقط یک نویسنده‌ام. اگر می‌خواستند از او امضا بگیرند راهش را به یک سمت دیگر کج می‌کرد. اگر دنبالش می‌رفتند ابایی نداشت کتک‌کاری راه بیندازد؛ خدا رحمتش کند. از شهرت مثل بچه‌ای که از اتاق تاریک دوری می‌کند، وحشت داشت و نمی‌خواست به بیماری‌ای تن بدهد که جامعه را مثل ویروسی فراگیر مبتلا کرده‌است.



اولین باری که دیدم یک نفر شهرت را بیماری نامیده وقتی بود که داشتم کتاب مارک رولندز را می‌خواندم. کتابی کوچک که عکس مخدوش مرلین مونرو را روی آن چاپ کرده بودند و بالای اسم نویسنده و مترجم - افشین خاکباز - نوشته بودند: شهرت، نویسنده که فیلسوفی ولزی است و طبق توضیحات مترجم دکترای فلسفه‌اش را از آکسفورد گرفته، در فصل اول کتاب توضیح داده که به خاطر یک طرح پژوهشی که ایده اولیه‌اش مال یک آدم دیگر بوده، ناچار شده مجموعه‌ای از فیلم‌های کوتاه را تماشا کند.

بعد هم اضافه می‌کند: «در این سال‌های نخست سده بیست و یکم شهرت سکه رایج است. کتاب حاضر درباره شهرت است. البته نه فقط شهرت در معنای سنتی‌اش بلکه شهرت جدید و عجیبی که ویژگی غرب در آستانه هزاره جدید است.» طرح کلی کتاب شهرت در چند خط چنین چیزی است: رولندز شهرت جدید را شهرت یادآورده می‌خواند و آن را مقابل شهرت در دنیای قدیم می‌گذارد و توضیح می‌دهد که این دو ماهیتاً با هم فرق دارند و تلاش می‌کند به انگیزه‌های پنهان پشت این شهرت جدید دست پیدا کند، چیزی که آدم‌های مشهور دنیای جدید را مشهور کرده‌است.



این کتاب را وقتی می‌خواندم که صفحه‌ام در اینستاگرام باز بود، لایک می‌کردم، لایک می‌گرفتم، استوری می‌گذاشتم و توی خانه زندگی مردم ول می‌گشتم، با این حال اینستاگرام مثل ضمیمه تصویری کتاب باعث می‌شد مباحث آن را بیشتر درک کنم. اگر یک نفر ایرانی قبل از دوره فیس‌بوک و توئیتر و اینستاگرام کتاب رولندز را می‌خواند شاید نمی‌فهمید او دارد درباره چه چیزی حرف می‌زند، بگذارید یک خاطره تعریف کنم: چند ماه پیش، ساعت ۹ شب یک پنجشنبه کسالت‌بار احساس کردم خیلی بیشتر از چیزی که به نظر می‌رسد افسرده‌ام. در صفحات اینستاگرام می‌دیدم تعدادی از دوستانم مهمانی‌اند، تعدادی به دل طبیعت زده‌اند و بعضی‌ها هم خودشان را مشغول مباحث جنجالی دنیای مجازی کرده‌اند. نه دلم می‌خواست کتاب بخوانم نه حوصله فیلم دیدن داشتم. عین یک تکه گوشت روی کاناپه افتاده بودم و داشتم با گوشی موبایلم ورمی‌رفتم. احساس آدمی را داشتم که توی یک آپارتمان خالی از سکنه که همه چراغ‌هایش خاموشند گیر افتاده. حس می‌کردم فراموش شده‌ام و از بین همه آنهایی که گاهی حالم را می‌پرسند برای کسی هیچ اهمیتی ندارد که الان دارم چه غلطی می‌کنم. مثل آدمی که مأمور انجام کارهای احمقانه دیپاست، از جلد یکی از کتاب‌هایم که مدت‌ها پیش خواندم بودم عکس گرفتم، رنگ و لعابش را تنظیم کردم، یک کپشن چند خطی نوشتم و به ساعت نگاه کردم تا خودم را بازمان حضور حد اکثری کاربران تنظیم کنم، بعد پستش کردم و گوشی را انداختم کنار تا بتوانم سیگارم را روشن کنم. چند دقیقه بعد گوشی را برداشتم و صفحه اینستاگرامم را باز کردم. ۸۰-۷۰ نفر لایک کرده بودند و یکی دو نفر کامنت گذاشته بودند.

رفتم توی فهرست لایک‌ها و آدم‌ها را یکی‌یکی نگاه کردم. هر چند دقیقه انگشتم را می‌کشیدم روی صفحه تا رفرش شود و لایک‌های دیگری به فهرست لایک‌کننده‌ها اضافه شود. نجات‌بخش بودند؛ مثل ته‌مانده غذاهایی بودند که مردم جلوی گریه‌های خیابانی می‌اندازند. طی چند دقیقه آن احساس استیصال‌کننده جایش را با چیز دیگری که نمی‌دانم چگونه باید وصفش کنم، عوض کرده بود. گذاشتم ۲۰-۱۰ دقیقه دیگر جواب کامنت‌ها را بدهم تا پستم بالا بیاید و به لشکر لایک‌کننده‌ها اضافه شود. از خدایم بود چند نفر استوری‌اش کنند چون تجربه ثابت کرده بود استوری دیگران باعث بالا رفتن تعداد فالوئرهای می‌شود. زیر کتری را روشن کردم تا آب بجوشد. جای خشک ریختم توی قوری و منتظر شدم قل قل کتری را بشنوم. از هر چیزی که باعث می‌شد چند دقیقه‌ای از گوشی فاصله بگیرم و دوباره سراغش بیایم استقبال می‌کردم. هیچان کشف و شهود رفت و برگشت به اینستاگرام و دیدن لایک‌ها و کامنت‌های تازه نیازی بود که تا آن روز احساسش نکرده بودم؛ همین هم باعث شد چند روز بعد اینستاگرامم را به کلی دی‌اکتیو کنم تا از دست این نیاز احمقانه نهیلیستی راحت شوم؛ نیاز به دیده‌شدن، نیاز به تایید. نیاز به «عجب قلمی دارید»، نیاز به «باز هم کتاب معرفی کنید»، نیاز به «کاش بیشتر برامون بنویسید»، نیاز به «چه عجب شما از توی غارت بیرون آمدی»، نیاز به عرضه خودم جلوی چشم چند هزار نفر از مردم. نیاز به شهرت و...



حتی جواد کاظمیان و بهنوش بختیاری هم در آن جا گرفته‌اند. حرفم این است: شهرت، همین شهرت جدید افسارگسیخته که رولندز آن را نوع جدید شهرت می‌داند و اعتقاد دارد یادآورده‌است، دوران کلاسیک خودش را پشت سر گذاشته و بلخی‌تر از چیزی شده که ما خیال می‌کنیم، طوری که آدم‌های معمولی با به اشتراک گذاشتن زندگی‌های معمولی و نوشتن حرف‌های معمولی‌تر، به شهرتی دست پیدا کرده‌اند که آدم مخش سوت می‌کشد. در روزگار سیطره کرونا که بازار لایو اینستاگرامی داغ بود، چیزهایی به چشم دیدم که هرگز فکر نمی‌کردم وجود داشته باشد. چند هزار نفر آدم پای گفت‌وگوی و قبحانه آدم‌های مشهوری می‌نشستند که مشخص نیست شهرت‌شان به خاطر چه فضیلتی به دست آمده‌است، در این بلیشو، هر آدمی این شانس را برای خودش قائل است روزی به چنین شهرتی دست پیدا کند برای همین می‌کوشد از همان راهی برود که دیگران رفته‌اند و ظرف چند سال به شهرتی مثال‌زدنی دست پیدا کرده‌اند. اگر یک زن و شوهر معمولی در شهری دور می‌توانند با سلفی‌های مهوع خودشان را در دل چند هزار نفر جاکندند چرا دیگران نتوانند؟ چرا دختر و پسر که راه‌بک کردن عکس‌هایشان را از آنها بهتر بلدند، این تجربه را آزمایش نکنند؟ گل‌شیدر چه کم از لاله قرمز دارد؟ آنها هر کاری می‌کنند برای این‌که به شهرت دست پیدا کنند، چرا؟ جواب تقریباً روشن است: برای این‌که دل‌شان می‌خواهد مشهور باشند. شهرت بیماری روزگار ماست که قربانیانش از کرونا هم بیشتر است، این را رولندز در کتاب خودش به خوبی توضیح می‌دهد.

چند وقت پیش در یکی از سایت‌های ورزشی خبری خواندم که شکست‌انگیز بود. یک مرد ۴۰ و چند ساله که بخشی از زندگی‌اش را پای عشق به تیم پرسپولیس گذاشته بود، هوادار سینه‌سوخته جواد کاظمیان بود و بعد از سال‌ها که پیراهن او را می‌پوشید، توانسته بود بازیکن محبوبش را ببیند و با او عکس یادگاری بگیرد. کاظمیان هم با بزرگواری یک خیر متواضع، پذیرفته بود با این مرد بیچاره دیدار کند و خبر این ملاقات را در اینستاگرامش به اشتراک گذاشته بود. وقتی خبر را خواندم و عکس وصال این عاشق و معشوق را دیدم، پیش خودم گفتم چرا یک آدم باید شیفته جواد کاظمیان باشد؟

کاظمیان در بهترین حالت یک فوتبالیست درجه ۲ بود، قد و قواره افسانه‌ای هم نداشت، چهره‌اش هم معمولی‌تر از آن بود که کسی بتواند عاشقش باشد. مثل علی کریمی روحیه شورشی هم نداشت، حتی نمی‌توانست یک تنه سرنوشت یک بازی را عوض کند، با این حال در شهری که ما زندگی می‌کنیم، مرد میانسالی هست که پیراهن او را می‌پوشد و آرزو دارد بتواند چند دقیقه بازیکن محبوبش را از نزدیک تماشا کند. رولندز را شهرت بکهام را چیزی می‌داند که ربطی به فوتبال ندارد. چیزی که بکهام دارد ولی روی کتی ندارد. چیزی که بکهام دارد ولی رایان گیگز نداشت. او در تحلیل بکهام و مرلین مونرو و پاریس هیلتون موفق است و می‌داند چگونه از شهرت افسانه‌ایشان را تحلیل کند ولی افسارگسیختگی شهرت آنقدر گسترش یافته که خودش را از قید و بند تحلیل‌های یک فیلسوف خوش‌ذوق نیز آزاد کرده‌است طوری که

رولندز در جایی از کتاب می‌نویسد: «در دهه‌های گذشته، هنگامی که سده بیستم خرامان خرامان جای خود را به سده بیست و یکم می‌داد، شهرت همچون ققنوسی که از دل خاکستر بیرون می‌آید، از گمنامی بیرون آمد. جذابیت شهرت برای ما، جذابیتی که گاهی تا حد جنون پیش می‌رود، به عمیق‌ترین پدیده فرهنگی زمانه تبدیل شده‌است. در این فرآیند چیزی بر سر شهرت آمده و توجه بیش از حد ما به شهرت آن را درگون کرده و شاید این همه توجه بادغرور به سرش انداخته‌است. ولی به هر دلیل، شهرت دیگر چیزی نیست که قبلاً بود. شهرت افسارگسیخته شده‌است»؛ بعد مثال‌هایی می‌آورد که کم‌وبیش برای خوانندگان آشناست، مثلاً در فصلی که اسمش را گذاشته «مثل بکهام شوت کن» از راز شهرت اساطیری دیوید بکهام حرف می‌زند و اقرار می‌کند از نظر او که یک منجستری تمام‌عیار است بکهام هرگز بهترین تیمش نبوده، پس چرا «اکنون بکهام با تیم لس‌آنجلس گلکسی قرارداد سالانه ۵۰ میلیون دلاری دارد؟ آیا کمی عجیب نیست که او قرارداد سالانه ۵۰ میلیون دلاری دارد و کار چندانانی هم نمی‌کند ولی هم‌تیمی‌های مستعدتر او هنوز هر عصر شنبه سعی می‌کنند بدن‌های فرتوت خود را در استادיום اولد ترافورد از این سو به آن سو بکشند یا بدتر، تیم ساندرلند را مدیریت کنند؟»

